

خواندوبه من نیز اموخت

مریم راهی



من، درمانده، خسته و تنها انسانی هستم که در زمانی دیگر بلندتر از صدای بلند آذرخش، الست بریکم را بلی گفته و سالیان دراز از آدم تا مسیح را به اطاعت گذرانده‌ام. من انسانی هستم چند هزار ساله که از هیوط آدم تا به این هنگام نفس کشیده اما هیچ‌گاه احساس زنده بودن نداشته‌ام. می‌خواهم برای بار نخست نفسی عمیق بکشم تا درد خفقان و خفتگی خود را چاره کنم.

قرن‌هاست که حتی سنگ‌ها نیز برای انسانی چون من می‌گریند. قرن‌هاست که آسمان هم‌چون بال‌های باز فرشتگان سایبان زمین شده است تا پایان داستان انسان را تماشاگر باشد. آسمان می‌نگرد و طبیعت را وامی‌دارد تا انسان رها شده از بند آدمیت را به حال خود گذارد تا خود داستان خود را به پایان برد. اما افسوس که انسان سوار بر شتاب جهل، وحشیانه به پیش می‌تازد و کسی نمی‌داند چه در سر دارد.

من شش هزار سال انتظار کشیدم تا روزی خورشید دمید و تمامی عالم نور باران شد.

من شش هزار سال انتظار کشیدم تا روزی ندایی از سپهر برخاست که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا. من پس از قرن‌ها انتظار سرانجام دیدم آن نوری را که خدا جهان را به خاطرش خلق کرده است و چه باشکوه بود لحظه دیدار.

آن روز که انتظارم به سر آمد، رحمت خداوندی بر زمین نازل شد، رحمتی بی‌حد و فزاینده که تا به حال دنیا به خود ندیده بود. خداوند آن روز نعمتی به خلق عنایت فرمود که گذشتگان از آن بی‌بهره بودند. سیاس و ستایش‌خداایی را که بر ما منت نهاد و نعمت وجود محمد، پیامبر خویش، را به ما ارزانی داشت.

پس از قرن‌ها، انتظار من به پایان رسید و من هنوز همان انسان بودم، از تبار آدم، خسته و درمانده اما دیگر تنها نبودم زیرا روزی برخاستم و شنیدم که می‌گویند: قرا باسم ربك الذي خلق؛ به نام خدایی که آدمی را از خون بسته بیافرید، بخوان قرآن را...

ن لحظه دانستم که این، جبریل فرشته امین خداست که به محمدامین می‌گوید بخوان، بخوان به نام پروردگارت، پروردگاری که بشر را علم نوشتن به قلم آموخت. پس بخوان ای محمد و مرا نیز خواندن پیاموز که رها شوم از اسارت جهل خود، جهلی که درون قلبم ریشه کرده است و اکنون می‌خواهم آن را ریشه‌کن کنم. چرا که شنیده‌ام قلب، حرم‌الله است.

ای امین خلق، این درنگ از برای چیست؟ چه چیز را می‌نگری؟ هر چه هست درون این غار است. آیا سرزمین که را می‌نگری که قرار است قلب ایمان جهان شود؟

ای محمد پسر عبدالله قدری به من فرصت بده تا قلبم را رای شنیدن صوت تو آماده کنم. اما چیست که این‌گونه شک می‌ریزی؟ این غار همان حرا است. این کوه همان بر است. این علی همان یار غار و مونس شب‌های تار تو است. این سرزمین همان زادگاه توست و این هوا همان نوایی است که تا به حال در آن نفس می‌کشیدی. پس به شد که در هنگامه الهام الهی قدری عمیق‌تر نفس شیدی، قلبت را از هوای پاک وحی آکندی و آن پس توانندی به نام خالق گیتی؟

من، یعنی انسانی که تا به امروز دوشادوش زمان پیش رفته‌ام اکنون ایستادن را تجربه می‌کنم چرا که دیگر تو پیشرو هستی. باید از پیش روی و جماعتی زنده در پی تو به راه افتد، ولی آیا به راه می‌افتد این انسان سنگ شده؟ آیا هنوز می‌خواهی بشنوی صدای روح انگیز روح‌الامین را؟ در لحظه‌ای که نه زمین، زمین بود و نه آسمان هم‌چون همیشه لاجوردی، صدایی از نو برخاست و گفت که قرآن را به نام پروردگارت که خدای آفریننده عالم است بخوان. بخوان قرآن را و پروردگار تو کریم‌ترین کریمان عالم است.

دانستی که جبریل، فرستاده خداوند یکتایی است که تا به امروز در قلب تو جای داشته و تو به دنبال آن از سینه پرشیب کوه بالا می‌رفتی و در غار منزل می‌گزیدی تا جلال او را درک کنی. حال دیدی جلوه خداوند را در نورانیت این وحی؟ پس به پا خیز.

ای جبریل، ای فرشته امین، تو نیز لحظه‌ای درنگ نما تا محمد قدری آرام نفس بکشد و آن‌گاه که برخاست رسالتش را بر قلب پاکش فرو آورد.

حکم رسالت، علم است و خواندن علم که تو ای محمد پسر عبدالله بدون معلم، عالم گشتی از فضل پروردگار و خواندی آن علم را به نام نامی خداوندت. به الهام خداوندی قلبت به علم روشن گشت و حال ای رحمة للعالمین به سوی قبیله انسان رهسپار شو که هنوز دیر نشده است.

با این که شش هزار سال گذشته و انتظارها به سر رسیده است اما سنگ هم‌چنان اشک می‌ریزد، گاهی از شوق و گاه از خوف، شوق از شادی رسالت و خوف از شومی جهالت. آن که ساعتی پیش، پای بر سنگ گذاشت و از

کوه بالا رفت محمدامین بود و این که اکنون پای بر سنگ می‌گذارد و از کوه پایین می‌رود محمد رسول خدا است. بین چه سنگین گام بر می‌دارد!

سنگ می‌داند که تو پیامبر بودی حتی از زمانی که آدم هنوز میان آب و گل بود. سنگ می‌داند که تن شریف تو از این پس آماج تیرهای بلا و مصیبت می‌شود و از این رو اشک می‌ریزد.

برخیز و این قوم هشیار را به سرای امن و جاویدان آن دنیا رهنمون شو. برخیز و شعر عشق را در دفتر انتظار آنان بنگار تا دمی از کفر بیاسایند که طفیل هستی عشقند آدمی و پری.

ای فرستاده نور، ای پیامبر پاکی‌ها، به پا خیز و راه انسانیت را به انسان ره گم‌کرده این روزگار بنما. به پا خیز و طعم شیرین شربت ایمان را به انسان تشنه این دنیا بچشان که سال‌هاست در عذاب آفریده خود دست و پا می‌زند و اگر تو نباشی امیدی برای نجات ندارد.

یا محمد، دل به خدایت ایمن گردان که از این پس روزگار سختی در پیش داری. باید دنیا را از یاد ببری و ماه و خورشید را فراموش کنی. باید از نزدیکان و قوم خود دور شوی و دور افتادگان را به محبت نزدیک گردانی. باید از سرزمین مادری هجرت کنی تا دین خدایت را عزیز داری باید از خود بگذری تا لاله‌الله برتری یابد. خداوند یاری‌ات کند.

من به تنهایی چندین هزار سال در انتظار سوختم و حال سنگ نیز باید سال‌ها اشک بریزد تا مگر حجتی بیاید. من نیز با او می‌گیرم.

ای رسول گرامی خدا، ای قافله‌سالار خیر و نیکی، بمان و بخوان تا خلقی از پی تو بخواند الله اکبر، اشهدان لا اله الا الله.